

## مولانا جلال‌الدین محمد بلخی از بلخ تا قونیه

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، یکی از شگفتی‌های تبار انسانیت، او با آن دو اثر جاودانه اش، مثنوی معنوی و دیوان شمس چنان تندبسی از عشق و معرفت بر بلندترین قله‌ء ادبیات عرفانی فارسی دری ایستاده و سده‌هاست که گویی آن دو خورشید معنوی را بر کف دستان خویش نهاده و ما را به سوی رستگاری و رهایی فریاد می‌زند. استاد جلال‌الدین همایی در جلد نخست کتاب مولوی نامه، شخصیت مولانا را به سه مرحله‌ء جداگانه دسته‌بندی می‌کند. به مفهوم دیگر مولانا در درزای زنده‌گی شصت و هشت ساله اش، سه شخصیت گوناگون را پشت سر گذاشته است. این که مولانا در دیوان شمس می‌گوید:

**حاصل عمرم سه سخن بیش نیست  
خام بدم، پخته شدم، سوختم**

شاید اشاره به همین مراحل سه‌گانه‌ء زنده‌گی و یا شخصیت سه‌گانه‌ء خود دارد. بر اساس دسته‌بندی استاد جلال‌الدین همایی، شخصیت نخستین یا مرحله‌ء اول زنده‌گی مولانا از نخستین سال تولد تا بیست و پنج ساله‌گی او را در بر می‌گیرد. او در این مرحله تقریباً تمام علوم عقلی و نقلی روزگار را از پدر و از سید برهان‌الدین محقق ترمذی فرا می‌گیرد، و با تکمیل این مرحله او دیگر شخصیتی است فقیه، متشرع، حکیم و دانشمند.

مرحله‌ء دوم زنده‌گی او چهارده سال را در بر می‌گیرد. یعنی شامل سالهای بیست و پنج تا سی و نه ساله‌گی اوست. در این سال‌ها مولانا شخصیتی است که به اشارت سید برهان‌الدین محقق ترمذی، به ریاضت می‌پردازد و به تصوف و سیر و سلوک می‌گراید و به اشارت او جهت آموزش و دیدار با مشایخ و عارفان بزرگ آن روزگار، به شهرهای حلب و دمشق سفر می‌کند. پس از آن که محقق ترمذی به سال 638 هجری قمری دیده از جهان می‌بندد مولانا خود به تنهایی؛ ولی با شور و هیجان بی‌مانند در راهی که پدر و محقق ترمذی در برابر او گشوده‌اند به جستجوی حقیقت می‌پردازد.

در این مرحله در شخصیت مولانا دوگرایش متضاد وجود دارد یعنی او در یک جهت مشغول طی مراحل طریقت است در حالی که در جهت دیگر هیچگاهی از مطالعه کتب و تکمیل دانش در زمینه‌های علوم عقلی و نقلی غافل نمی‌ماند. او در این مرحله، در علم و عرفان به آن پیمانانه به پیش می‌رود که سرانجام به پیشوایی و رهبری سالکان و ارباب طریقت می‌رسید.

مرحله‌ء سوم زنده‌گی یا شخصیت سوم مولانا در سی و نه ساله‌گی پس از دیدار او با شمس به سال 642 هجری قمری آغاز می‌یابد که تا پایان زنده‌گی ادامه دارد. در این مرحله، شخصیت مولانا با دگرگونی بزرگی رو به رو می‌گردد، چنان که عشق و عرفان بر جنبه‌های دیگر شخصیت او غلبه می‌کند.

**با دو عالم عشق را بیگانه گیست  
واندر او هفتاد و دو دیوانه گیست  
آز مودم عقل دور اندیش را  
بعد از این دیوانه خوانم خویش را  
زین خرد جاهل همی باید شدن  
دست در دیوانه‌گی باید زدن**

باین حال شاید در یک بحث فشرده‌تر بتوان شخصیت مولانا را به دو مرحله‌ء زیرین دسته‌بندی کرد:

نخست مولانای پیش از دیدار با شمس و دو دیگر مولانای پس از دیدار با شمس .  
امروزه این مولانای پس از دیدار با شمس است که نام شکوهمندش ، خاور تا باختر را در نور دیده و همان گونه  
که شیخ فریدالدین عطار گفته بود ؛ آتش در جان همه شیفته گان عالم زده است .

مولانا در ششم ربیع الاول 604 هجری قمری در شهر بلخ در یک خانواده علمی و عرفانی دیده به جهان  
گشود . نیاکانش همه از مردمان خراسان بودند . با آن که بخش بیشتر عمر او در قونیه - پایتخت روم شرقی-  
سپری شد و به اصطلاح عارفان در همان جا خرقة تهی کرد؛ ولی پیوسته از بلخ که یکی از چهار شهر بزرگ  
خراسان آن روزگار بود، یاد می کرد و خراسانیان آن سامان را همشهری می گفت.

### بلخیم من بلخیم من بلخیم شوری دارد عالمی از تلخیم

یا جای دیگری در دیوان شمس می گوید :

نعره های و هوی من  
از در روم تا به بلخ  
اصل کجا خطا کند  
شمس من و خدای من

پدر مولانا، بهاءالدین ولد ، معروف به سلطان العلماء، خطیب و دانشمند بزرگ بلخ بود که مولانا را « خداوندگار  
» صدا می زد .  
داکتر شفیع کنکی بر این باور است که : « القاب خداوندگار ، و مولانا در زمان حیاتش رواج داشته است ؛ و  
لی لقب مولوی را بعداً و شاید پس از سده های هشتم و نهم هجری به او داده اند . »

### کوچ بزرگ یا تبعید سیاسی

پژوهشگران در ارتباط به دلایل و انگیزه های که سبب شد تابهاءالدین ولد پدر مولانا بلخ و بلخیان را ترک کند  
، دیدگاه های همگونی ندارند. روایات موجود در این زمینه را می توان به گونه ای زیرین دسته بندی کرد :  
1- سلطان محمد خوارزم شاه سلطان خودکامه آن روزگار که شهر بلخ نیز بخشی از قلمرو او بود ،  
نسبت به سلطان العلماء سؤ ظن داشته و با چشم دشمن کامی به سوی او می نگریسته است . سلطان العلماء  
از پرورش یافته گان عرفانی شیخ نجم الدین کبریا بود. تذکره نگاران گفته اند که سلطان العلماء مردی بوده  
دانشمند ، خوش سخن که مجالس و عظ و ارشاد بر گذار می کرده و از ارادت و نفوذ فراوانی در میان  
مردم بر خوردار بوده است . شاید همین نفوذ او در میان مردم سبب شده بود تا نوع حس بد گمانی نسبت  
به او در محمد خوارزمشاه پدید آید .

به روایت افلاکی در مناقب العارفین ، از مولانا نزد خوارزمشاه بدگویی می کردند که بهاء ولد تمامی خلق  
را به خود راست کرده است ما و شما را اعتباری نمی نهد. خوارزمشاه قاصدان فرستاد که حضرت سلطان  
العلماء بلخ را قبول کند و دستوری دهد تا ما به اقلیم دیگر رویم که دو پادشاه در یک اقلیم ننگند .  
بهاء والدین جواب داد که ملک دنیا را اعتباری نیست ما سفر کنیم .

بر بنیاد این روایت مولانا جلال الدین محمد بلخی دوران کودکی را در بلخ در وضعیتی به سر می برد که  
پدرش مورد خشم و غضب خوارزمشاه قرار دارد . سلطانی که پیش از این شیخ مجدالدین بغدادی یکی از  
مریدان شیخ نجم الدین کبریا را بیدادگرانه در آبهای جیحون یا آمو دریا انداخته بود.

2- سلطان العلماء با مخالفت آشکار متکلم بزرگ سده ۷ ششم هجری امام فخر رازی که با صوفیه میانه یی  
نداشته رو به رو بوده است . این باور وجود دارد که امام فخر رازی در دستگاه محمد خوارزمشاه نفوذ و  
مقامی داشت و از سلطان العلماء در نزد سلطان بدگویی می کرد؛ در مقابل سلطان العلماء نیز هرگاهی که بر

منبر می رفت جرآتمندانه خوارزمشاه و امام فخر رازی را با تندترین کلمات و گزنده ترین طنزها مورد انتقاد قرار می داد و امام فخر را از شمار مبدعان می خواند . ظاهراً در این سالها سلطان العلماء در وضعیت ناگواری به سر می برده است . چنان که او در یک سو با حریف نیرومندی چون امام فخر رازی مقابل بود که نه تنها مقام و موقعیت او را در نظر نداشته ؛ بلکه بر اساس روایات ، ذهنیت سلطان محمد را نسبت به سلطان العلماء و اهل صوفیه نیز تخدیر می کرده است .

استاد ذبیح الله صفا اختلاف میان امام فخر رازی و سلطان العلماء بسیار با اهمیت تلقی کرده و آن را یگانه دلیل مهاجرت سلطان العلماء از بلخ می داند . او در جلد سوم تاریخ ادبیات ایران می نویسد : « علت العل مهاجرت اختلاف شدید سلطان العلماء ، با امام فخر رازی بود . چون خود را در موازنه و ایشان نمی یافت ناگزیر به ترک دیار شد . اصولاً این مهاجرت مطلقاً از بیم حمله و مغول نبوده ...»

با این همه آنه ماری شمیل مولوی شناس فقید آلمانی مداخله و امام فخر رازی را در ارتباط به ماجرای کوچ سلطان العلماء از بلخ بیشتر یک افسانه می داند . او در این ارتباط می نویسد :

« در هر حال ما باید داستانهایی را که به مهاجرت بهاء ولد از بلخ مربوط می شود و از افزایش نفوذ فخرالدین براو سخن می گوید ، مردود شماریم ؛ زیرا آن فیلسوف در سال 606 برابر با 1210 از دنیا رفت . درحالی که بهاء ولد و خانواده اش حدود 616 برابر با 1218 بلخ را ترک کردند .  
با این حال نه تنها بهاء ولد در معارف خود امام فخر را به سبب مشرب فلسفی که داشته از شمار مبتدعان می داند ؛ بلکه مولانا در مثنوی معنوی نیز با نوع زبان طعن آمیز بر وی انتقاد می کند و او را راز دار دین نمی داند :

**اندر این ره گر خرد رهبین بدی**

**فخر رازی راز دار دین بدی**

افزون بر این شمس تبریزی نیز امام فخر رازی را به سبب این که باری گفته بود : « محمد تازی چنین می گوید و فخر رازی چنین ... » مورد انتقاد و سرزنش قرار داده و به توبه فرا می خواند .

3- سلطان ولد در مثنوی ولدی هیچگونه اشاره یی به مداخله و امام فخر رازی ندارد که سبب آن شده باشد تا سلطان العلماء بلخ را ترک کند ؛ بلکه او عمده ترین علت این امر را نارضایتی سلطان العلماء از مردم و از سلطان خوارزم دانسته است .

**چون که از بلخیان بهاء ولد**

**گشت دلخسته آن شه و سرمد**

**ناگهش از خدا رسید خطاب**

**کای یگانه شهنشده و اقطاب**

**چون ترا این گروه آزدند**

**دل پاک ترا زجا بردند**

**به درآ از میان این اعدا**

**تافرستیم شان عذاب و بلا**

**چون که از حق چنین خطاب رسید**

**رشته و خشم را دراز تنید**

از این بیت های سلطان ولد بر می آید که جد او سلطان العلماء در میان مردم و شماری از پیشوایان مذهبی بلخ نیز مخالفانی داشته که سبب شده است تا او بلخ را ترک کند و روانه و حجاز شود .

4- شماری از پژوهشگران هراس از حمله و چنگیز را عمده ترین دلیلی کوچ سلطان العلماء از بلخ دانسته اند . ولی آنه ماری شمیل در کتاب شکوه شمس می نویسد که:

« در آن زمان تهدید مغولان در آسیای مرکزی احساس می شد و خوارزم شاه با کشتن چند تن از تاجران مغول و تاراج دارایی های آنها خود زمینه و تجاوز ویرانگر مغول را آماده کرده بود .  
بر اساس مثنوی ولدی سلطان العلماء در جریان سفر از تجاوز سپاهیان چنگیز بر بلخ اطلاع می یابد .

**کرد از بلخ عزم سوی حجاز**

**زانکه شد کارگر در او آن راز**

**بود در رفتن و رسید خبر**

که از آن راز شد پدید اثر  
کرد تا تار قصد آن اقوام  
منهزم گشت لشکر اسلام  
بلخ را بستد و به زاری زار  
گشت از آن قوم بی حد و بسیار

از آنچه گفته آمدیم بر می آید که هراس از ایلغار مغول و مخالفت با سلطان خوارزم دو عامل عمده بی بوده است که سلطان العلماء را مجبور کرد تا بلخ را ترک کند . بدینگونه او به سال 616 قمری پای در رکاب کوچ نهاد ؛ اما بعضی از پژوهشگران سال 614 را سال مهاجرت پدرمولانا از بلخ دانسته اند .

کاروانی که سلطان العلماء و خانواده او را همراه با کتاب ها و سامان وسایل زنده گی او از بلخ می برد به روایت افلاکی در بر گیرنده ۳ صد شتر بود که در آن علاوه بر مریدان و نزدیکان سلطان العلماء ، چهل تن از مفتیان و زاهدان شهر بلخ نیز او را همراهی میکردند . استاد ذبیح الله صفا در جلد سوم تاریخ ادبیات ایران می نویسد که : «جلال الدین محمد در سال کوچ سلطان العلماء از بلخ شش ساله بوده است .» در حالی که بیشترین عقیده بر این است که او در این هنگام ازدوازه تا سیزده سال داشته است . با در نظر داشت سال تولد مولانا در 604 هجری قمری و سال مهاجرت سلطان العلماء در 616 هجری قمری ، این عقیده که مولانادوازه تا سیزده سال داشته است بیشتر پذیرفتنی به نظر می آید .

### مولانا در خانه ء شیخ فریدالدین عطار:

در نیشابور سلطان العلماء به دیدار عارف و شاعر بزرگ شیخ فریدالدین عطار می شتابد . با آن که افلاکی و فریدون سپه سالار و نیز سلطان ولد زمانی که به بیان سر گذشت مولانا پرداخته اند چیزی در ارتباط به این دیدار نگفته اند ؛ ولی بر اساس مطالعات و تحقیقاتی که مولوی شناسان در این زمینه انجام داده اند گفته می شود که ممکن چنین دیداری رخ داده باشد . به قول استاد فروزانفر:

« این ملاقات ممکن است اتفاق افتاده باشد ، برای آن که وقتی بهاءالدین ولد از خراسان سفر کرد ، هنوز عطار زنده بود و از رسوم صوفیان است که در سفر هر جا مردی را نشان دهند به زیارتش می شتابند . علی الخصوص که عطار یکی از مردان به نام عصر خویش بوده و قطعاً بهاء الدین ولد اشتیاق دیدار او را داشت .»

عطار در نخستین دیدار ، آن ظرفیت عرفانی و روحانی مولانا را می شناسد و خطاب به سلطان العلماء، پیمبر وار پیشگویی می کند که: «زود باشد این فرزند تو آتش در جان همه سوخته گان گان عالم بزند .» ظاهراً شیخ فریدالدین عطار نخستین عارف و شاعر بزرگ ادب فارسی دری است که در باره مولانا و آینده او اظهار نظری کرده است . شیخ عطار اسرارنامه آن منظومه ء عرفانی - اخلاقی خود را به جلال الدین محمد هدیه می کند . اسرارنامه که در سه هزار و سه صد بیت سروده شده است این گونه آغاز می یابد :

به نام آن که جان را نور دین داد  
خرد را در خدا دانی یقین داد

به درستی معلوم نیست که شیخ فریدالدین عطار در این هنگام چند ساله بوده است . برای آن که در تاریخ تولد او عقاید یک دستی وجود ندارد . از پاره ء شعر های شیخ بر می آید که او عمر درازی داشته است . چنان که او در شعر زیرین اشاره به هفتاد ساله گی خود دارد :

کارم از عشق تو به جان آمد  
دلم از درد درفغان آمد  
چون ز مقصود خود ندیدم بوی  
سوی عمرم ره و زیان آمد  
دین هفتاد ساله داد به باد  
مرد میخانه و مغان آمد  
در جای دیگری خود را هفتاد و اند ساله گفته است:

### مرگ در آورده پیش ، وادی صد ساله را عمر تو افکنده شب پر سر هفتاد و اند

شیخ فریدالدین عطار به سال 618 در شهر شادیاخ به دست سپاهیان چنگیز کشته شد.  
تاریخ تولد او را به اختلاف گاهی 512 - 513 نوشته اند ؛ اما استاد سعید نفیسی آن را 537 و استاد  
فروزانفر 540 دانسته اند که بیشتر اتفاق نظر بر سال 540 است.  
بنای شیخ فریدالدین عطار به هنگام دیدار مولانا ، 76 تا 77 سال داشته است. اما دولت شاه سمرقندی در چهار  
مقاله ، عمر شیخ را یک صد و چهارده سال نوشته است.

### در کنار دجله

چون کاروان سلطان العلماء از نیشابور به مرز بغداد رسید ، نکهبانان در کنار دجله راه بر کاروان بستند و  
پرسیدند که شما کستید و از کجا می آید ؟

روایت است که سلطان العلماء سر از عمارتی به در آورد و در پرسش نکهبانان پاسخ داد :

«من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله ، از لامکان آمده ایم و به لامکان می رویم »

پاسبانان خبر رسیدن کاروان و این پاسخ عجیب را به خلیفه رساندند. گویند خلیفه از صلابت چنین پاسخی در  
شگفتی شده بود که صاحب این پاسخ چی کسی می تواند باشد. او شیخ شهاب الدین سهروردی را می خواهد و  
ماجرا بر می گوید . سهروردی به فراصت در می یابد که باید عارف بزرگی از بلخ به بغداد رسیده باشد .  
اواز بارگاه خلیفه بر می آید و همراه با شماری از علمای محتشم بغداد به استقبال سلطان العلماء می شتابد.  
سهروردی که خود از بزرگان طریقت بود . هنگام دیدار ، مولانا را در آغوش گرفت و موزه از پای او بیرون  
کرد . در بغداد سلطان العلماء بنا بر در خواست شیخ شهاب الدین سهروردی در حضور خلیفه به مسجد رفت و  
مردم را به راه راست ارشاد کرد . او در پایان این موعظه ، دستار از سر بر گرفت و خطاب به خلیفه  
گفت: « به گفتار حاسدان ، متملقان و سخن چینان توجه نکنید ، سپاه غارتگر چنگیز نزدیک است .»

به هر صورت ، سلطان العلماء، این زنگ بیداری را برای خلیفه و بغداد زمانی به صدا در آورد که حمله و  
غارتگرانه و چنگیز به قلمرو امپراتوری خوارزم و از جمله بلخ آغاز شده بود .

داکتر عبدالحسین زرین کوب ، موعظه و ارشاد سلطان العلماء را در بغداد در حضور خلیفه و امرغیر احتمالی  
می داند. او در کتاب جستجو در تصوف ایران در این زمینه می نویسد :

« این که مناقب نویسان گفته اند بهاولد از ملاقات با خلیفه و از قبول انعام او خود داری کرده باشد با ادب و  
رسوم عادی موافق نیست و این هم که گفته اند در حضور خلیفه منبر رفت با توجه با ضعف عربیت او که  
از معارف بهاولد بر می آید ، قابل قبول نیست .»

به هر حال او پس از اقامت کوتاه در بغداد به زیارت خانه خدا رسید .

سلطان العلماء پس از به جا آوردن حج به باور داکتر زرین کوب چند سالی را در ارزجان به وعظ و تدریس  
پرداخت و از آن جا به لارنده رفت که امروزه به نام کرمن یاد می شود و در صد کیلو متری جنوب خاوری  
قونیه قرار دارد.

سلطان ولد همراه با خانواده هفت سال را در لارنده سپری کرد .

داکتر زرین کوب در این زمینه در کتاب جستجو در تصوف ایران نوشته است :

« در همین شهر بود که مادر جلال الدین ، مومینه خاتون معروف به مامی ، وفات یافت و قبرش هنوز در آن  
جا باقیست . همچنین در همین لارنده بود که بهاءولد، گوهر خاتون دختر شرف الدین لالا را که مادرش  
از همراهمان حرم وی بود به تزویج جلال الدین در آورد .»

همچنان گفته می شود که سلطان ولد پسر مهتر مولانا به سال 623 برابر با 1226 در همین شهر به دنیا آمده  
است ؛ ولی او خود در این زمینه در مثنوی ولدی اشاره بی ندارد .

سلطان العلماء همچنان در لارنده بود که سلطان علاءالدین کیقباد پادشاه سلجوقی روم شرقی از اوخواست تا به قونیه که در چهارصد و پنجاه کیلومتری جنوب شرقی استانبول موقعیت دارد و در آن زمان پایتخت سلاجقه و روم شرق بود بیاید و او نیز چنین کرد .

سلطان العلماء به سال 627 قمری برابر با 1228 میلادی همراه با خانواده به شهر قونیه رسید و شهریان قونیه و سلطان روم شرقی از او به گرمی استقبال کردند .

این که امروزه از مولانا جلال الدین محمد بلخی به نام مولانای رومی و یا ملای رومی نیز یاد می شود، یگانه دلیل آن اقامت مولانا جلال الدین و باز مانده گان او در قونیه است .

از همین رو شماری از پژوهشگران در آثار خود او را به صفت بلخی رومی نیز یاد کرده اند .

برای آن که اگر مولانا جلال الدین در بلخ زاده شد و آموزش های ابتدایی را از پدر وسید برهان الدین محقق ترمذی فرا گرفت ، بعداً در حلب و شام به آموزش های بیشتری پرداخت و سر انجام در قونیه است که مدرس ، خطیب و مفتی بزرگی می شود و به آن چنان شهرت محبوبیتی می رسد که کران تا کران عالم اسلام را به هم پیوند می زند . غیر از این اگر آفتاب زنده گی مقدس او در بلخ طلوع می کند ؛ غروب آن را که خود طلوع دیگرست در قونیه می بینیم . آفتابی که فروغ جاودانه آن تا کنون نه تنها آسمان بلخ و قونیه را روشن نگهداشته ؛ بلکه تمام پهنه و هستی شعر و ادب فارسی دری و عالم عرفان را ، کهکشان در کهکشان ستاره باران کرده است .

مولانا با طرح بلند آثار جاودانه و خویش چنان رنگین کمائی از عشق و عرفان آسمان های قونیه و بلخ را با هم پیوند می زند . چنان که امروزه وقتی از او و آثار بی بدیل او سخنی به میان می آید ، این دو شهر چون دو خواهر همزاد در ذهن ها و خاطره ها متجلی می شود .

---

---

---

---

---

## مولانا در قونیه :

مولانا در آستانه و بیست و چهار ساله گی است که همراه با پدر و خانواده به قونیه می رسد و کس نمی داند که تاچند سال دیگر این خراسانی زاده و دانشمند چه غلغله بی در گنبد افلاک می اندازد .

اوست که قونیه را به شهر عشق، عرفان ، شهرشعر و تصوف بدل می کند . چنان که امروزه اگر قونیه را شهرتی است بدون تردید آن شهرت از فیض و برکات مولانا و تجلی آفرینش های جاودانه او در چهار گوشه و جهان است . آن گونه که تا هم اکنون همه ساله هزاران تن از اقصای عالم به زیارت آن پیشوای عشق و معرفت ، شعر و عرفان می شتابند.

سلطان العلماء پدر مولانا مدت زمان درازی در قونیه نمی زیید ، چنان که به روایت احمدافلاکی در مناقب العارفین، او به روز جمعه هیجدهم ربیع الاخرسال 628 هجری قمری که با ژانویه و 1231 میلادی برابر می شود دیده از جهان فرو می بندد . هم چنان به روایت او خاموشی سلطان العلماء ، علاءالدین کیقباد سلطان روم شرقی را چنان در سوگ و ماتم می نشاند که هفت روز از سرایرده بیرون نمی آید و تا چهل روز بار نمی دهد و بر اسب سوار نمی شود .

مرگ پدر برای مولانا مصیبتی بود مضاعف . برای آن که او نه تنها پدر بزرگوار ؛ بلکه مرشد راز دان خود را نیز از دست داده بود . روایت است که او باری گفته بود : « اگر پدرم سالی چند می ماند ، من محتاج مولانا شمس الدین تبریزی نبودم . »

با این حال بامرگ سلطان العلماء مرحله دیگری در تکوین شخصیت مولانا آغار یافت .

روایت هایی وجود دارد که مولانا بنا بر وصیت پدر و باهم بنا بر خواهش مریدان دنبالهء کار پدر را پی گرفت و بساط و عظ و تعلیم گسترده بهاءالدین ولد در مثنوی ولدی در این ارتباط گفته است :

تعزیه چون تمام شد پس از آن  
خلق جمع آمدند پیرو جوان  
همه کردند رو به فرزندش  
که تویی در جمال مانندش  
بعد از این دست ما و دامن تو  
همه بنهاده ایم سوی تو رو  
شاه ما زین سپس تو خواهی بود  
از تو خواهیم جمله مایه و سود

البته مولانا تا این زمان علوم مروج عقلی و نقلی روزگار را از پدرآموخته و به علم و دانایی شهرت خوبی یافته بود.

سید برهان الدین محقق ترمذی که از مریدان و شاگردان سلطان العلماء بود با شنیدن مرگ او به سال 629 خود را به قونیه رساند .

گویند ، سلطان العلماء پیش از این که بلخ را ترک کند، امر تربیت و آموزش فرزندش جلال الدین را به سید برهان محقق ترمذی سپرده بود و بدینگونه او را مربی و اتابک خداوندگار ساخته بود .

این امر سبب شد تا بعداً سید برهان الدین محقق ترمذی ، به لالای خداوندگار نیز شهرت پدید کند.

غیر از این سلطان العلماء به سید برهان نیز توصیه نموده بود که پس از درگذشت او ، تربیت سیر و سلوک صوفیانه و جلال الدین را بر عهده گیرد . سید برهان الدین ترمذی علاوه بر آموزش های دیگر ، رموز و دقائق زبان و ادبیات فارسی دری را نیز به مولانا آموخت . گفته اند که او پیوسته آثار حکیم سنایی را می خواند و به

اوچنان عشق می ورزید که مولانا به شمس . همچنان او در قونیه به مولانا اجازهء ارشاد داد .

با این حال نیروی شگرفی مولانا را به سوی جستجو های بیشتری می کشاند و او چنان رودخانه بی در تکاپو بود تا خود را به دریای ناگرا نماند حقایق برساند . چنین بود که به تشویق محقق ترمذی و یا هم بنا بر انگیزه های

درونی، مولانا جهت آموزش های بیشتر و دیدار با عارفان و مشایخ روزگار ، از قونیه راهی حلب گردید . او در این شهر از فقیه بزرگ کمال الدین بن العدیم بهره گرفت و اما این که چه مدت زمانی را در حلب بوده است به درستی روشن نیست. پس از آن به دمشق رفت .

ظاهراً سفر مولانا در حلب و دمشق هفت سال را در بر می گیرد و او در سالهایی که در دمشق بوده است با عارف و اندیشه گریخته آن روزگار ابن عربی و چند تن دیگر ، دیدار هایی داشته است .

به قونیه که بر می گردد به اشارت سید برهان الدین محقق ترمذی به ریاضت روی می آورد و پس از آن که محقق ترمذی به سال 638 هجری چشم از جهان فرو می بندد ، مولانا تا پنج سال دیگر کماکان به تدریس علوم دینی ادامه می دهد . حالا اومقتی بزرگ شریعت است و هنوز با طریقت میانه مستقیمی ندارد .

## خاموشی پیش از توفان

روزها بدینگونه در قیل و قال مدرسه می گذشت . شهر قونیه در آرامش کامل به سر می برد . مولانا مشغول عظ و ارشاد و تدریس بود. اضافه از چهار صد دانشجو از کشور های گوناگون عالم اسلام بر گرد او

حلقه می زدند و به اندرز و ارشاد و درس او عاشقوار گوش می نهادند ؛ اما کس چه می دانست که تا چند روز دیگر مولانا سمش الدین تبریزی همان پشمینه پوشی که باری در مناجاتی به درگاه خداوند فرموده بود که : « هیچ

آفریده بی از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن ! و در حال از غیب اشارت رسیده بود که اگر حریف صحبت خواهی به سوی روم سفر کن ! » چنان توفانی از شور و شیدایی به قونیه می رسد و همه کوی

و بر زن پر از هیاهوی می گردد. آری چنین بود که شمس پای پیاده سر زمین های دوری را در نوردید و سر انجام این پرنده و سدره نشین که جز بر شاخه و عشق بر جای دیگری نمی توانست آشیان بیاراید ، به روز شنبه

بیست و ششم جمادی الاخر سال 642 برابر به قوس یا آذرماه 623 خورشیدی درخان شکر فروشان قونیه نزول کرد.

داکتر صاحب الزمانی در "خط سوم" یک چنین سیما نگاری از شمس به دست می‌دهد :  
« شمس الحق والدین ، بن علی ، بن ملک داد تبریزی را در شهر تبریز پیران طریقت "کامل تبریزی" خواندندی ، و جماعت مسافران صاحب دل او را "پرنده" گفتندی ، جهت طی زمینی که داشته است .  
دراول حال مرید شیخ ابوبکر تبریزی سله ( زنبیل ) باف شده بود . در آخر چون کمالات او ، از حد ادراک مردم گذشت ، در طلب اکملی سفری شد و مجموع اقالم را چند نوبتی گردی بر آمد . به خدمت چندین اکابر معنی و صورت رسیده ، نظیر عظمت خود نیافت و مطلوب و محبوب خود را همی جست تا به قونیه رسید .»  
شمس که در خان شکر فروشان فرود می‌آید حجره یا اتاقی به اجاره می‌گیرد و بر دروازه آن قفل می‌آویزد گران قیمت ، و کلید آن را بر گوشه دستارچه و قیمتی خویش می‌بندد و بردوش می‌آویزد تا مردم را گمان آید که او تاجر بزرگیست . این همه به دلیل آن است که مولانا شمس الدین همیشه از این امر که مردم او را بشناسند گریزان بوده است . اما شمس در آن حجره از متاع جهان جز کهنه بوریاپی ، شکسته کوزه پی و بالشی از خشت خام ، چیز دیگری نداشت .

از چگونه گی دوران کودکی او اطلاعات چندانی در دست نیست و تنها بر اساس روایاتی که وجود دارد او یک کودک استثنایی بوده که کردار و رفتار او حتی پدرش را نیز به شگفتی اندر کرده بود . همیشه دل‌تنگ بوده و از کودکان دیگر گوشه گیری می‌کرده و با آنها همبازی نمی‌شده است . سال تولد او نیز به روشنی معلوم نیست و اما پژوهشگران بیشتر بر این باور اند که شمس هنگامی که به قونیه رسید کما بیش شصت ساله بوده است . اگر او را دقیقاً در این هنگام شصت ساله بدانیم با در نظر داشت سال ورودش به قونیه (623) خورشیدی ، می‌توان سال تولد او را 563 خورشیدی فرض کرد .

از تحلیل سخنان مولانا در مجالس سبعة ، شماری از محققان و از آن میان داکتر عبدالحسین زرین کوب به این نتیجه رسیدند که مولانا در آستانه سالهای ورود شمس به قونیه ، آماده گی و ظرفیت یک دیگرگونی عرفانی را در خود داشته است .

او در کتاب پله پله تا ملاقات خدا می‌نویسد : « مولانا به نحوی خواسته یا ناخواسته یا ناخود آگاه مدتها پیش از آن که شمس به قونیه برسد و شاید سالها قبل از آن که زنگ بیداری برایش به صدا در آید ، نشانه های از این آماده گی را نشان می‌داد .»

او در ادامه می‌نویسد که تنها صلاح الدین پیر و حسام الدین جوان که با شوق و ارادت مجالس مولانا را دنبال می‌کردند ، در ابیاتی که مولانا بر منبر می‌خواند ، در قطعه هایی که در طی مواعظ نقل می‌کرد و در خطابه های عتاب آمیزی که با جمع حاضران داشت ، آماده گی او را برای یک تبدیل مسیر ناگهانی ظاهر و قابل تشخیص می‌دیدند .»

عطاءالله تدین در کتاب " به دنبال آفتاب ... " می‌نویسد که روزی کسی از مولانا پرسید که این علم حال را از کجا آموختی ؟ او در پاسخ گفته بود :

« در مکتب سید برهان الدین محقق ترمذی به دستورش به چله و ریاضت پرداختم . مدت نه سال مصاحب و ملازمش بودم و به دستور او به حلب و شام رفتم . وقتی که برنامه ریاضت و سیر و سیاحت به پایان رسید استادم ، مرشدم سید برهان الدین مرا در آغوش گرفت و گفت : " فرزندم در جمیع علوم عقلی و نقلی و کشفی بی نظیر بودی هم اکنون در اسرار باطن و مکاشفات روحانی انگشت نمای مردم خواهی شد .»

مولوی در ادامه می‌گوید که با این حال یک ندای درونی مرا نوید می‌داد تا در انتظار پیشوا ، قطب و مرشد دیگری باشم . پنج سال منتظر بودم . در این پنج سال به تدریس فقه و اصول پرداختم و شما می‌دانید که هر روز در مجلس درسم چهارصد تن از علاقه مندان و دانشجویان علوم دینی حاضر می‌شدند ؛ اما من منتظر بودم تا آفتاب حقیقت و عرفان در افق قونیه طلوع کند . وقتی که پرتو شمس بر ذات وجودم افکنده شد طریقه و روشم تغییر کرد .»

از پاره پی شعر های دیوان شمس نیز می‌توان چنین نتیجه گرفت که مولانا پس از خاموشی سید برهان الدین محقق ترمذی به گفته خودش چشم انتظار رسولی از لامکان بوده است :

ای بانگ و صلائی آن جهانی  
ای آمده تا مرابخوانی

ما منتظر دم تو بودیم  
باز آ که رسول لامکانی  
پیش تو امانت شعیبیم  
ما را بچران به مهریانی

### نخستین دیدار و نخستین پرسشها

این که شمس چگونه و در کجا نخستین بار با مولانا دیدار کرده است، روایات گوناگونی وجود دارد. افلاکی می گوید: « روزی در میان هنگامه مردم در شهر دمشق حضرت مولانا دست مبارک مولانا شمس الدین را بگرفت و فرمود:

« صراف عالم مرا دریاب! تا شمس از عالم استغراق به خود آمد مولانا رفته بود. »  
از این دیدار که احتمالاً در زمانی که مولانا در دمشق مشغول آموزش و دیدار با مشایخ آن سامان بوده، رخ داده است، نمی توان به حیث یک ابرانگیزه یاد کرد که سبب دگرگونی مولانا شده باشد. برای آن هیچگونه گفت و گویی در میان آن ها صورت نگرفته است. دیداری که مولانا را از نهاد دگرگون می کند در قونیه رخ می دهد، دیداری که دانشمندان از آن به حیث شگفتی انگیز ترین حادثه در تاریخ ادبیات و عرفان فارسی دری و حتی جهان یاد کرده اند.

### روایت ها

چنین روایتی وجود دارد که روزی در شهر قونیه مولانا سوار بر موکبی همراه با جماعتی از شاگردان و مریدان سالمند از مدرسه و پنبه فروشان به خانه بر می گشت. رضایتمند از تدریس و شادمان از شهرتی که در این دوران جوانی برایش دست داده است. ظاهراً سلوک فقیهانه و مولانا نشان نمی دهد که او آماده پذیرش یک دیگرگونی بزرگ بوده باشد، در چنین وضعی ناگهان رهرو ناشناس و پشمینه پوشی بر سر راه مولانا می ایستد و عنان موکب آن فقه و مدرس پر ابهت شهر را می گیرد، آن گاه چشم در چشم او می دوزد و با صدای بلندی این پرسش تکان دهنده را مطرح می کند:

«های صراف عالم معنی! محمد (ص) برتر بود یا با یزید بسطامی؟»

مولانا که عالی ترین مرتبه و اولیا را از نازلترین مرتبه و انبیا هم فرو تر می دانست با لحن آمیخته با خشم و پر خاش پاسخ داد:

«محمد سر حلقه و انبیاست و بایزید بسطامی را با او چه نسبت؟»

رهگذر ناشناس دوباره می پرسد:

پس چرا محمد می گفت: « ما عرفناک حق معرفتک » در حالی که با یزید می گفت: « سبحانی، ماعظم شانی! » گویند مولانا از هیبت این پرسش بیفتاد و از هوش برفت. چون به خود آمد، دست آن ناشناس پشمینه پوش را که جز مولانا شمس الدین تبریزی کسی دیگری نبود، بگرفت و به حجره بی در مدرسه و به روایت دیگر به حجره و صلاح الدین زرکوب برفت. گویند که چهل روز و به روایت دیگر سه ماه در آن حجره به خلوت نشستند و کسی را زهره و آن نبود تا به خلوت ایشان در آید. بدینگونه شمس هنگامه و غلغله بزرگی را در شهر قونیه بر پا کرد.

در این ارتباط این روایت نیز وجود دارد که مولانا را از این پرسش چنان حالتی دست داد که گویی در نظر او هفت آسمان از همدیگر جدا شده و بر زمین فرو ریختند و آتش بزرگی از باطن مولانا به دماغ و جمجمه اش زد و دودی تا ساق عرش بر آمد.

مولانا با یک چنین حالتی در پاسخ گفته بود: « بایزید را تشنه گی از جرعه پی ساکن شد و دم از سیری زد، کوزه و ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور به مقدار روزن خانه او بود؛ اما حضرت مصطفی (ص) را استسقای عظیم بود و تشنه گی در تشنه گی و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود و از این ادعا مصطفی (ص) عظیم است. از بهر آنک، چون او، بایزید به حق رسید خود را پر دید و بیشتر نظر کرد. اما مصطفی (ص) هر روز بیشتر می دید و پیشتر می رفت و انوار عظمت و قدرت و حکمت حق را روز به روز و ساعت به ساعت زیاده می دید. از این " ماعرفناک حق معرفتک " می گفت ... همانا مولانا شمس تبریزی نعره پی زد و نقش بر زمین بشد.

هرچند شماری از پژوهشگران این احتمال را به دست می دهند که ممکن یک چنین پرسش هایی در نخستین دیدار شمس با مولانا مطرح شده و نتیجتاً بحث ها و گفتگوهای را به میان آورده باشد ؛ ولی با این حال دگرگونی و شیفته گی عارفانه مولانا را نمی توان تنها و تنها نتیجه ء همین پرسش ها و نتیجه ء نخستین دیدار آنها بر سر بازار قونیه دانست.

برای آن که در این مورد می توان دلایل دیگری را نیز مطرح کرد :

- نخست این که مولانا ، پیش از رسیدن شمس به قونیه به آن مرحله از ظرفیت روانی و سلوک صوفیانه رسیده بود تا یک چنین شیفته گی و دگرگونی بزرگ را بپذیرد.
- اگر طرح چنین پرسشهایی را یگانه دلیل دگرگونی مولانا بدانیم در آن صورت از تاثیر شخصیت عارفانه ء شمس بر او چشم پوشی کرده ایم . در حالی که تاثیر شخصیت را می توان به حیث یک عامل بسیار مهم و سازنده در امر دگرگونی و شیفته گی مولانا در نظر داشت تا آن حکایاتی و روایات ساخته و پرداخته شده به وسیله مریدان و علاقه مندان که عمدتاً استوار بر امر کرامات و مسایل مربوط به خرق عادت است .

چنان که گویند:

روزی شمس به مجلس مولانا در آمد ، او را در کنار حوضی نشسته دید. شمس با نوعی استهزا به کتابهای که در کنار مولانا بود اشاره کرده پرسید که این ها برای چیست؟ مولانا در حالی که غرور فقیهانه بی در نگاهایش موج می زند با وقار دانشمندانه بی می گوید : «این کتابها علم قال است و ترا با آن چه کار!»  
شمس کتابها را بر گرفته یگان یگان در آب می اندازد . مولانا پرخاش می کند . شمس با آرامی کتابها را یک یک درحالی از آب به در می آورد که همه گان همچنان خشک اند و آبی در آنها نفوذ نکرده است . مولانا با تعجب می پرسد :

«این دیگر چه سیر است ؟» شمس می گوید : «این ذوق و حال است تو را از آن چه خبر !»

نتیجه بی که می توان از این قصه ها گرفت این است که سر انجام شمس ، مولانا را از علم مدرسه یعنی از علم قال به سوی علم حال می کشد و بر تری آن را برای او نشان می دهد .

دیدار شمس با مولانا را به نام مرحله ء شیدایی مولانا و تولد دوباره ء او یاد کرده اند. اما به گفته ء داکتر شفیع کنکنی « اگر تولد دوباره ء مولانا مرهون بر خورد با شمس است ، جاودانه گی نام شمس حاصل ملاقات او با مولاناست .»

به هرحال ، دیدار شمس با مولانا به هر گونه بی که رخ داده باشد و تذکره نگاران و راویان هرگونه روایات و حکایات گوناگون و متضادی که ساخته باشند ؛ با این همه این دیدار را بزرگترین و شگفت انگیز ترین رویداد در زنده گی مولانا و شمس خواند .

## نتیجه ء دیدار

هر چند چگونه گی دیدار شمس با مولاناییکی از موضوعات دلچسب در شرح زنده گی و احوال مولانا می تواند به شمار آید ؛ ولی امروزه پژوهشگران بیشتر به نتیجه ء این دیدار می اندیشند تا به چگونه گی وقوع آن . این دیدار به هرگونه بی که بوده رخ داده است ؛ مهم این است که در نتیجه ء این دیدار مولانا به زنده گی تازه بی می رسد و چنان مرحله بی در شخصیت عرفانی او آغاز می شود که امروزه تمامی بحث های مولوی شناسی را به خود اختصاص داده است . واعظ و زاهد بزرگ شهر به یک شاعر درویش و یک عاشق شیدا بدل می شود.  
بشترینه پژوهشگران نه تنها آغار شیدایی مولانا را نتیجه ء این دیدار می دانند ؛ بلکه باور دارند که آغاز شاعری مولانا نیز به همین زمان بر می گردد که او در این هنگام سی و هشت و به روایت دیگر سی و نه سال داشته است .

در ارتباط به دیدار و خلوت نشینی های شمس و مولانا ، استاد بدیع الزمان فروزانفر ، مسایل بحث بر انگیزی را مطرح می کند ، او می گوید:

« شمس الدین به مولانا چه آموخت و چه افسون ساخت که چندان فریفته گشت و از همه چیز و از همه کس صرف نظر کرد و در قمار محبت نیز خود را در باخت ، بر ما مجهول است !»  
او در ادامه می گوید :

« چگونه شد که مولانا پس از خلوت با شمس روش خود را بدل ساخت . به جای اقامه ء نماز و مجلس و عظ به سماع بر نشست . چرخیدن و رقص بنیاد کرد و به جای قیل و قال مدرسه و اهل بحث ، گوش به نغمهء جانسوز نی و ترانه ء دلنوازر باب نهاد.»

مولانا جلا الدین از این دیدار بسیار شگفتی زده است . آن گونه که در دیوان شمس می گوید :

من که حیران زملاقات توام  
چون خیالی زخیالات توام  
فکرو اندیشهء من از دم تست  
گویی الفاظ و عبارات توام

سلطان ولد فرزند بزرگ مولانا در مثنوی ولدی یا ولد نامه ، در ارتباط به اثر گذاری دیدار شمس برمولانا این گونه سخن می راند :

غرضم از کلیم مولاناست  
آن که او بی نظیرو بی همتاست  
مفتیان گزیده شاگردش  
همه صفها زده زجان گردش  
با چنین عزو قدر و کمال  
دایماً بود طالب ابدال  
خضرش بود شمس تبریزی  
آن که با او اگر در آمیزی  
هیچ کس را به یک جویی نخری  
پرده های ظلام را بدری  
بعدی بس انتظار رویش دید  
گشت سرها بر او چو روز پدید  
دید آن را که هیچ نتوان دید  
هم شنید آنچه کس زکس نشنید  
ناگهان شمس الدین رسید به وی  
گشت فانی زتاب نورش فی  
گفت گرچه به باطنی تو گرو  
باطن باطنم من این بشنو  
عشق در راه من بود پرده  
عشق زنده ست پیش من مرده  
دعوتش کرد در جهان عجب  
که ندید آن به خواب ترک و عرب  
شیخ استاد گشت نو آموز  
درس خواندی چو کودکان هر روز  
منتها بود مقتدی شد باز  
مقتدا بود مقتدی شد باز  
گرچه در " علم فقر " کامل بود  
" علم نو " بود کو به وی بنمود  
رهبرش گشت شمس تبریزی  
آن که بودش نهاد خود ریزی

در مناقب العارفین افلاکی آمده است که : « سه ماه تمام شمس و مولوی در حجره ء خلوت نشستند و اصلاً بیرون نیامدند و بکلی حضرت مولانا از تدریس و تذکیر فارغ گشته بود . تمامت اکابر و علمای قونیه به جوش و خروش عظیم در آمدند که :  
این چه حالست !

و این شخص چه کس است! و کیست و از کجاست که مولانا را از دوستان قدیم بریده و به خود مشغول کرده!»

خلوت نشینی های دوامدار شمس با مولانا گذشته از اکابر و مریدان نگرانی هایی را نیز در خانواده مولانا به وجود آورده بود.

علاءالدین فرزند میانه و مولانا که به مانند دانشجویان دیگر، بیرون از مدرسه، علم و کتاب به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد با نوع سوء ظن به شمس تیریزی نگاه می کرد و علاقه نداشت که او با خلوت نشینی هایش مولانا را از مجالس درس و وعظ باز دارد.

به همین گونه کراخاتون، همسر دوم مولانا از این که شمس، شوهر عزیزش را از کنار او دور کرده بود، نسبت به شمس ناخرسند بود؛ اما اعتمادی که مولانا به شمس داشت مانع از آن می شد، تا او مخالفت خود را آشکار کند.

در این میان تنها سلطان ولد فرزند مهتر مولانا که هنگام رسیدن شمس به قونیه، حدود بیست سال داشت با نوع اعجاب به سوی شمس می دید. با این حال او در آن هنگام هنوز جرات آن را نداشت تا با شمس باب بحث و گفتگو را بگشاید. از این که پدرش عشق و علاقه و عیبی به این مسافر نا شناس نشان می داد، این امر او را بر آن می داشت تا نسبت به شمس احترام و محبت بزرگی در خود احساس کند.

رابطه و شمس با مولانا، یک رابطه و زایشگراست. بنیاد این رابطه را عشق به وجود آورد است. مولانا به شمس عشق می ورزد و اما این عشق در حقیقت عشقی است به یک انسان کامل. این عشق تائر متقابل دارد. اگر مولانا در مرحله دوم شخصیت خود چشم به راه مرشدی است و سرانجام آن را در هستی شمس پیدا می کند، شمس نیز در جهت رسیدن به آن الهام غیبی که او را به سوی روم فرا خوانده بود، شهرها و سرزمین های گسترده بی را در جستجوی مولانا، پای پیاده منزل زده است. این عشقی که اساس طریقه و مولوی را می سازد، عشق الهی است نه عشقی که از جلوه های ظاهری رنگ گیرد.

### **عشقهای کزپی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود**

این عشق چنان سراپای هستی مولانا را فرا گرفته است که دیگر او در برابر اراده و گفته های شمس، اراده و مقاومتی ندارد. گویی دو دریای خروشان با تمام موجها و توفانهای که دارند با هم در آمیخته و به یگانه گی رسیده اند.

از مولانا روایت است که:

« چون مولانا شمس الدین به من رسید، به تحکم تمام فرمود که دیگر سخنان پدرت را مخوان! با کس سخن مگو، مدتی خاموش کرده به سخن گفتن نه پرداختم، و از این رو که سخنان ما غذای جان عاشقان شده بود، به یک باره گی تشنه ماندند.»

باز هم در ارتباط به پیروی مولانا از شمس، فریدون بن احمد سپهسالار در رساله و خود چنین روایت می کند:

« خداوند گار ما، از ابتدای حال به طریقه و سیرت پدرش مولانا بهاءالدین ولد، مشغول بودند؛ اما سماع هرگز نکرده بودند. چون مولانا شمس الدین را به نظر بصیرت دید، عاشق او شد و به هرچه او فرمودی، آن را غنیمت داشتی.»

پس اشارت فرمود که " در سماع در آ! که آن چه طلبی در سماع، زیاده خواهد شدن. " بنا بر اشارت ایشان، در سماع در آمد، آن چه فرموده بودند در حالت سماع به معاینه دیدند و تا آخر عمر بر آن سیاق عمل کردند و آن را طریق و آیین ساختند.»

صاحب الزمانی در خط سوم می نویسد:

« عشق مولوی به شمس، شیفته گی، شیدایی و شوریده گی حاصل از بر خورد این دو ابرمرد، بیقراری، دلهره، حسرت، امید، انتظار، پای کوبی، ذوق زده گی و هراس مولوی از بودن یا نبودن با شمس، با هیچ معیار محبت، با هیچ نصاب عشق، با هیچ نظام سر سپرده گی و شیدایی متداول بشری با هیچ اصل شناخته

شده و روانکاو غربی باهیچ الگوی پذیرفته شده و معمول در روابط انسانی، قابل درک، قابل اندازه گیری، قابل بررسی و کاوش و درخورد ظرفیت فهم، و توجیه و تفسیر نیست؛ بلکه یک مورد استثنایست! چگونه می توان این همه فغان و شوریده گی بی سابقه را از یک مرد 42 ساله تا پایان عمر (شصت و هشت ساله گی) اش به خاطر فقدان یک پیر مرد شصت و اند ساله، توجیه نمود؟»

### مولانا از دیدگاه شمس

این تنها مولوی نیست که شیفته و شمس شده است؛ بلکه شمس نیز دستخوش توفان و التهاب بیکرانه و بی سابقه بی نیز شده است. در قونیه است که شمس لب به سخن می گشاید. چنان که باری گفته بود: «از برکت مولانا ست، هر که از من کلمه بی می شنود.»

دیوان شمس چنان دریای خروشان، بیانگر عشق، توفان و آن دگرگونی و حالتیست که مولانا نسبت به شمس دارد؛ ولی توفان درونی شمس نسبت به مولانا را تنها می توان از سخنان روایت شده از او، و مقالات او دریافت کرد.

چنان که شمس در برابر فصاحت و رسایی سخنان مولانا بیان عجز می کند و می گوید: «مولانا در علم و فضل دریاست؛ ولیکن کرم آن باشد که سخن بیچاره بشنود. من می دانم و همه می دانند که در فصاحت و فضل مشهور است.» جای دیگری می گوید:

«کسی می خواستم از جنس خود که او را قبله سازم، روی بدو آرم که از خود ملول شده بودم. اکنون چون قبله ساختم، آن چه من می گویم فهم کند، دریابد.»

سیهسالار روایت می کند که روزی مولانا شمس الدین تبریزی در باره مولانامی فرمود: «یک قول مولانا پیش من هزاردینار صره باشد؛ زیرا دری که بسته بود باز از او شد. والله که من در شناخت مولانا، قاصریم! در این سخن هیچ نفاق نیست و تکلف نیست... مولانا را بهترک دریابید، تا بعد از آن، خیره نباشید! همین صورت خوب و سخن خوب که می گوید، بدین غره و راضی نشوید که وای این چیزی هست. آن را طلبید از او.»

در جای دیگری افلاکی از قول سلطان ولد روایت می کند که روزی شمس الدین تبریزی به پدرم می گفت:

«مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، جمله ولایت ها را از او یافتم؛ اما در من چیزی بود که شیخم نمی دید و هیچ کسی ندیده بود، آن چیز را در این حال مولانا دید.» شمس تا پیش از این که به دیدار مولانا برسد احساس دلمرده گی داشته و خود را به آب استاده بی همانند می کند:

«آبی بودم، بر خود می جوشیدم، می پیچیدم و بوی می گرفتم تا وجود مولانا بر من زد و مرا از یأس و دلمرده گی به در آورد. مردم، قدر فرزند سلطان العلما را بدانید و به گفته هایش توجه کنید!» پیوند عرفانی و روانی شمس با مولانا به پیمانه بی است که او تنها آن ساعاتی را عمر خود حساب می کند که در محضر مولانا بوده است:

«از آن ما این ساعت عمر است که به خدمت مولانا آیم.»

### غیبت نخستین شمس

هر قدر که مولانا، بیشتر به خلوت نشینی با شمس می پرداخت و به سمع در می آمد و در خانه بر آشنا و بیگانه می بست و در دل جز بر خیال دوست بر دیگران باز نمی کرد؛ مریدان و اهل قونیه بیشتر بر شمس خشمگین می شدند و فکرمی کردند که این مرد به جادویی و افسون مولانا را از آن ها گرفته است که دیگران برمسند تدریس و کرسی و عظمی رود.

ظاهراً شمس یک چنین وضعیتی دشواری را دریافته بود. شاید هم همین امر سبب گردید که ناگهان پس از چهارصد و پنجاه و هفت روز یعنی پانزده ماه و یک هفته دمسازی با مولانا، قونیه را ترک کند. پژوهشگران

تاریخ غیبت نخستین شمس از قونیه را روز پنج شنبه بیست و یکم 643 هجری قمری نوشته اند . شماری از پژوهشگران غیبت نخستین شمس را به نام غیبت صغری نیز یاد کرده اند .  
مولانا پس از غیبت شمس به درد فراق گرفتار آمد و در فراق محبوب شعر های سوزناکی می سرود . می گویند مولانا از فراق شمس چنان نالان و گریان شد که به قول فرزندش سلطان ولد :

**بانگ و افغان او به عرش رسید  
نالۀ اش را بزرگ و خورد شنید**

میریدان در آغاز از غیبت شمس شادمان بودند و ساده انگارانه می اندیشیدند که پس از آن مولانا دوباره بر منبر و عظم خواهد رفت و گرم جوشی پیشین را با آنها از سر خواهد گرفت ؛ بر خلاف این تصور متوجه شدند که مولانا از دوری شمس با رنج بزرگی سر دچار شده و هیچ گونه رغبتی به آمیزش با آنها ندارد . ملال خاطر مولانا را پایانی نبود . میریدان وقتی چنین دیدند ، ناراحت شدند و از رفتاری که نسبت به شمس کرده بودند به نزد مولانا به عذرخواهی در آمدند .

پس از مدتی ، به مولانا خبر می رسد که شمس آن صنم گریز پا در دمشق است . به روایتی شمس نامه یی به مولانا می فرستد که او در دمشق است . شاید این نامه پاسخی بوده به نامه های که پیش از این مولانا به او فرستاده بود .

چنان که مولانا در یکی از غزلهایش شکایت دارد که دوست جانی او در آن غریبستان نامه های او را نمی خواند و یا هم راه برگشت را نمی داند .

**جانا به غریبستان چندین به چه می مانی  
باز آ تو از این غربت تا چند پریشانی  
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم  
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی  
گر نامه نمی خوانی خود نامه ترا خواند  
وراه نمی دانی در پنجه ره دانی  
باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس  
با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی**

هر چند دمشق برای مولانا شهر خاطره ها ، شهر علم و آموزش است ؛ ولی حالا دیگر او شیفته و سرگشته و دمشق نیز شده است . برای آن که بوی شمس از آن سوی به مشام جانش رسیده است .

**ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم  
جان داده و دل بسته ء سودای دمشقیم  
زان صبح سعادت که بتابید از آن سوی  
هر شام و سحر مست سحر های دمشقیم  
چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار  
ما منتظر رویت حسناى دمشقیم**

نامه ها و شعر های او را که مولانا به شمس می فرستد ، ظاهراً پاسخ عملی خود را نه می یابند و شمس همچنان در دمشق می ماند، تا این که مولانا فرزند مهنرش سلطان ولد را همراه با گروهی از میریدان ، با نامه و هدیه هایی در جستجوی شمس به دمشق می فرستد .

**بروید ای حریفان بکشید یار ما را  
به من آورید یک دم صنم گریز پا را  
به ترانه های شیرین به بهانه هایی رنگین  
بکشید سوی خاتمه مهی خوب خوش لقا را  
اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم**

همه وعده مکر باشد بفریبید او شما را  
 دم سخت گرم دارد ، که به جادویی و افسون  
 بزند گره بر آب و ، و ببندد او هوا را  
 به مبارکی و شادی چو نگار من در آید  
 بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را  
 چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان  
 که رخ چو آفتابش بکشد چرخ ها را  
 برو ای دل سبکرو به یمن به دلبر من  
 برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

به روایت سپهسالار: « سلطان ولد، چون به دمشق رسید ، یاران را اشارت فرمود تا در هر طرف شمس را طلب دارند و آن گنج را در هر کنج بجویند .  
 بعد از چند روز آن عالم حقایق را در گوشه بی یافتند که مستغرق گشته بود و هیچ کس را از اهل آن بلاد بر معامله ایشان و قوف نبود .  
 سلطان ولد باتمام یاران به بنده گیش در آمدند ، سیم و زری را که با خود آورده بودند به حضرت شان نهادند و سلام حضرت " خداوندگار " و مکتوب رسانیدند .  
 مولانا شمس الدین به خنده بی خوش فرمود:  
 ما را به سیم و زر چه فریبید ؟ ما را طلب مولانا کفایت است و از سخنان او و اشارات او تجاوز چگونه توان کردن ؟ »

### بازگشت شمس به قونیه

شمس دعوت سلطان ولد و یاران او را می پذیرد و در ذیحجه ۶۴۴ هجری قمری از دمشق در حالی به قونیه بر می گردد که سلطان ولد، این همه فاصله را پای پیاده در رکاب او پشت سر می گذارد .  
 افلاکی روایت می کند که مولانا شمس الدین پس از بازگشت به قونیه بشاشت می کرد و دربنده گی خداوندگار در ارتباط به بهاءالدین ولد می گفت :  
 « ... اکنون مرا از موهبت حق تعالی دو چیز است : یکی سر و دیگر سر . سرم را در راه مولانا به اخلاص تمام فدا کردم و سر خود را به بهاءالدین بخشیدم تا حضرت مولانا شاهد حال باشد . چه اگر بهاءالدین را عمر نوح بودی و همه را در عبادت و ریاضت صرف کردی آنش میسر نگشتی که در این سفر از من به وی رسید . امید است از حضرت مولانا نیز نصیها یابد و به کمال پیری رسد و شیخ کامل شود . »  
 تذکره نگاران همه گان بر این قول متفق اند که غیبت نخستین مولانا شمس الدین تبریزی از قونیه به دلیل ادبیت های بوده است که به وسیله شماری از مریدان و هواخواهان متعصب مولانا به او می رسیده است . با این حال بر اساس آن سخنان شمس که داکتر صاحب الزمانی در "خط سوم" آورده است می توان مسایل دیگری را نیز مطرح کرد . غالباً این سخنانی است که شمس پس از بازگشت به قونیه خطاب به مولانا گفته است :  
 « تو آنی که نیاز می نمایی ! تو آن نبودی که بی نیازی و بیگانه گی می نمودی ! آن ، دشمن تو بود ! می رنجاندمش . آخر من ، ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو ، بوسه دهم ترسم مژه ء من ، درخلد ، ترا خسته کند . »

از این گفته های بر می آید که شمس هنوز در مولانا چیزی می دیده که آن چیز می توانسته است چنان هابلی جریان در هم آمیزی روانی و عرفانی مولانا و شمس را آسیب برساند . آن چیز نوع حس بیگانه گی و حس بی نیازی در مولانا بوده است ، بنا می توان غیبت نخستین شمس را به نوع تربیت سلوک عارفانه تعبیر کرد و یا هم می توان از آن به نوع تأدیب عرفانی یاد کرد . در این سخنان شمس نوعی طنز و طعنه نسبت به آن حسی که در مولانا دیده بوده ، احساس می شود .  
 همچنان می توان گفت که شمس با این غیبت خود خواسته است تا هرگونه ذره ء منیت را در مولانا از بین برد و با غیبت خود او را در کوره عشق پخته و پخته تر سازد .

### غیبت دوم یا غیبت کبرای شمس

به روایت سپهسالار: « چون مولانا شمس الدین به قونیه برگشت حضرت خداوندگار ، بیش از اول به شمس در آمیخت و اخلاص بیش از حد، بر غایت فرمود ، شب و روز به صحبت یکدیگر مستغرق بودند .»  
 مولانا که اعتقاد را بادبان مرد می داند و می گوید همچنان که باد در بادبان می وزد و کشتی را به هدف می رساند به همان گونه آنانی که از اعتقاد بادبانی نداشته باشند ، سخنان بزرگان و اولیا آن ها را به منزل نمی رساند. مولانا پس از بازگشت شمس یک چنین سخانی را به دوستان خود در میان می گذاشت و به آنها نوید می داد که این بار آنها از سخنان شمس ذوق بیشتری خواهند یافت.  
 با این همه این بار نیز شمس در قونیه با جهل و تعصب عوام رو به رو گردید. او حرکات ناشایسته بی را که آن جماعت تنگنظرو حسود در برابر او انجام می دادند با شکیبایی تحمل می کرد و از سرلطف و احسان و کمال حلمی که داشت به مولانا ، چیزی نمی گفت تا این که روزی ناگزیر از آن شد، تا به گونه بی حکایت ، شمه بی آن را برای سلطان ولد بگوید :  
 « این نوبت از حرکات این جمع معلوم گردد که چنان غیبت خواهیم که اثر مرا ، هیچ آفریده بی نیاید و هم در آن نوبت ناگاه غیبت فرمود.»  
 سلطان ولد در مثنوی ولدی این سخنان شمس را این گونه به نظم در آورده است :

**خواهم این بار آن چنان رفتن  
 که نداند کسی کجا ام من  
 همه گردند در طلب عاجز  
 کس نداند زمن نشان هرگز  
 ناگهان گمشد از میان همه  
 تا رود از دل اندهان همه**

چگونه گی غیبت دوم شمس از قونیه ، که از آن به غیبت کبرا و یاهم به غیبت بی برگشت نیز یاد کرده اند ، تا کنون در هاله بی از راز های مگو باقی مانده است. در این ارتباط گونه گون روایات وجود دارد . افلاکی در مناقب العارفین می نویسد :  
 « مولانا شمس الدین شبی در بنده گی مولانا نشسته بود ، در خلوت شخصی از بیرون آهسته اشارت کرد تا بیرون آید ، فی الحال برخاست و به حضرت مولانا جلال الدین گفت : به کشتنم می خواهند !  
 مولانا فرمود: " مصلحت است" . گویند که هفت ناکس حسود عنود در کمین استاده ، چون فرصت یافتند ، کاردی راندند و مولانا شمس الدین چنان نعره بی بزد که آن جماعت بیهوش گشتند و چون به خود آمدند ، غیر از چند قطره خون ، هیچ ندیدند ، و از آن روز تا غایت ، نشانی و اثری از آن سلطان معنی صورت نیست .»  
 هر چند سراپای زنده گی شمس خود سلسله ء دراز و درهم پیچیده بی از راز هاست ، با این حال در این سلسله ، پایان زنده گی او رازناکترین حلقه ء این سلسله را تشکیل می دهد .

### **پرسشهایی در ارتباط به غیبت دوم شمس**

در ارتباط به چگونه گی غیبت دوم شمس ، پژوهشگران از دیر باز بدینسو پرسشهایی را مطرح کرده اند . پرسش هایی که تا هم اکنون نتوانسته اند پاسخی مناسب خود را پیدا کنند. هر کس در این زمینه بنا بر دریافت و پندار خود سخنانی می راند ؛ ولی کماکان این راز سر به مهر در برابر ما چنان کوهی از پرسش ها ایستاده و پژوهشگران عرصه ء ادبیات و عرفان فارسی دری را به چالش های دشواری تری فرا می خواند .  
 عمدتاً می توان در این ارتباط این سه پرسش را مطرح کرد :  
 نخست این که آیا آن هفت تن مولانا شمس الدین را در آن نیمه شب تاریک با ضربه های خونین کارد های شان کشتند و بعد پیکر او را در چاه خشکی که در آن نزدیکی ها بوده است انداخته اند ؟  
 دو دیگر این که آیا شمس به مقابله پرداخت ، خود را آن توطئه نجات داد و در حالی که خون از زخمهایش جاری بود قونیه را به سمت نامعلومی ترک کرد ؟  
 سه دیگر آیا شمس بدون هیچ گونه ماجرابی با طیب خاطر ، چون بار نخست نیمه شبان از حجره ء خود بر آمد و پای در راه آن سفر بی برگشت گذاشت ؟

داکتر عبدالحسین زرین کوب در کتاب "پله پله تا ملاقات خدا" می نویسد که: «اگر شمس را از مجلس مولانا به کشتن می خوانند چرا مولانا مانع نمی شود و شمس با آن طبع سرکش و تسلیم ناپذیری که دارد چرا تسلیم این دعوت می شود.»

زرین کوب عقیده دارد که روایات مربوط به غیبت دوم شمس و چگونه گی کشته شدن و به خاک سپاری او، پس از صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی به میان آمده اند. همچنان ماجرای خواب دیدن سلطان ولد، در ارتباط به این که پیکر شمس در چاهی قرار دارد، پس از مرگ او به وسیله، همسرش فاطمه خاتون روایت شده است.

زرین کوب باور دارد که اگر یک چنین روایاتی در زمان صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی به میان می آمدند، برای آنها بی که ذهن جستجوگری داشتند می توانستند مایه خنده و مسخره گی بوده باشند.

با این همه سفرهای مولانا به حلب و دمشق جهت جستجوی شمس می تواند بیانگر این امر بوده باشد که او از کشته شدن شمس اطلاعی ندارد و یا هم به این امر کاملاً بی باور است؛ ولی در جهت دیگر وقتی شمس در آن شب با خونسردی می گوید که به کشتن می خوانند، مولانا نه تنها واکنش جدی نشان نمی دهد؛ بلکه به آرامی می گوید: مصلحت است.

چیزی که پس از خواندن این روایت برای خواننده می تواند دست دهد این است که مولانا با قوت بینش عرفانی خود به سرنوشت محتوم شمس وقوف داشته و نمی توانسته است که این سر نوشت را تغییر دهد. افزون بر این زمانی که شمس پس از غیبت نخستین از دمشق به فونیه برمی گردد، از خدماتی که در این سفر سلطان ولد در بنده گی او کرده است با بشاشت یاد می کند و به مولانا می گوید که: «مرا از جهان دو چیز است یکی سر و دیگری سیر، که سر خود را دررا مولانا فدا کرده ام و سیر خود را به سلطان ولد بخشیدم.»

از این روایت می توان یک چنین نتیجه گرفت که: شمس کشته شدن خود را به سبب دوستی و عشقی که به مولانا داشته پیش بین بوده است.

در روایت افسانه گونه افلاکی، آمده است وقتی که جانیان با کارد به شمس حمله می کنند او چنان نعره می زند که همگان از هوش می روند و آنگاه که به هوش می آیند به جز چند قطره خون ریخته بر زمین چیز دیگری در میانه نیست.

در این صورت باز هم می توان پرسید، مولانا که در چند قدمی حادثه قرار دارد چگونه یک چنین نعره و هیبت ناک را نمی شنود! نه تنها مولانا؛ بلکه تمام خانواده او در حالی که حادثه در نزدیکی خانه آن ها رخ می دهد کاملاً در بی خبری قرار دارند.

عطاء الله تدین در کتاب "مولانا، ارغنون شمس" تصور می کند که شمس نه تنها در برابر آن جانیان تسلیم نشد؛ بلکه با شجاعت و قوت ایمان و عرفان به مقابله پرداخت تا تو طئه و دروغ بر عشق و حقیقت پیروز نشود. به تصور او مولانا کارد یکی از آنها را از دستش درآورده و بر آنها حمله می کند، چنان که می تواند نه تنها خود را از چنگال آن ها نجات دهد؛ بلکه بر آنها زخمهایی نیز می زند. در این ماجرا شمس نیز زخمهایی بر می دارد و در حالی که خون از زخمهای وجودش بر خاک های تشنه و قونیه می ریزد، قونیه را به سوی دهکده بی که روزگاری در آن آموزگاری می کرده است، ترک می کند.

در روایت افلاکی آمده است: آن هفت تن که نیمه شبان در چند قدمی حجره و مولانا بر شمس تیغ راندند، به زودی به تعبیر عمر خیام "یگان یگان در پای اجل پست شدند" و علاءالدین فرزند مولانا که ظاهراً سر دسته و این گروه بوده، نیز به تب محرقه گرفتار می آید و می میرد.

در حالی که سال خاموشی علاءالدین را رمضان 660 نوشته اند که بر لوح گور او نیز حک شده است. یعنی او دست کم شانزده سال بعد از این ماجرا چهره در نقاب خاک می کشد. تنها سال مرگ علاءالدین می تواند دلیل کافی بر بطلان این روایت بوده باشد. اگر قاتلان شمس در همان نخستین روز ها شناسایی شده بودند. پس چرا به وسیله دم و دستگاه دولت تعقیب نمی شوند و به جزای خود نمی رسند. در حالی که این امر می توانست حربه و بزرگی باشد در دست مخالفان مولانا که نسبت به او، و حوزه و سماح و یاران او با بد گمانی نگاه می کردند.

غیر از این شمس با آن همه شهرت و با آن همه مریدان سینه چاک ، و دشمنان خونبایی که داشت نه تنها مرگ او نمی توانست با یک چنین خاموشی برگذار شود ؛ بلکه سبب چنان همهمه و غوغایی می شد که آمدن او به قونیه بر پا کرده بود .

اگر بپذیریم که شمس در نتیجه یک چنین حادثه یی کشته شده است ، پس در این صورت نزدیکان، مریدان و یاران مولانا به عمد خواسته اند تا او را در بی خبری نگهدارند . ظاهراً منطق این امر را می توان این گونه توجیه کرد که گویا آنها نخواسته اند تا مولانا را با گفتن این ماجرا در اندوه و ماتم بیشتری فرو ببرند درحالی که غیبت شمس خود بزرگترین غمی بود که مولانا را رنج می داد.

غیر از این چگونه می توان تصور کرد که سلطان ولد و مریدان دیگر بخواند به شیخ و پیشوای خود دروغ بگویند

## جستجوی نافرجام

گویند بامدادی مولانابه به رسم همیشه گی به سراچه شمس سرزد و اما دید که از شمس اثری نیست . شمس نا پدید شده بود . مولانا با اضطراب و دلنگرانی به حجره شمس سلطان ولد می دود و او را صدا می زند که : « بهاء الدین چه خفته ای ؟ بر خیز و شیخ خود را دریاب ! »

درحقیقت مولانا بلا فاصله جستجوی شمس را در نخستین بامداد غیبت او با همین گفت و شنودی که با سلطان ولد داشته است آغاز می کند . این جستجو که بانوع امید و انتظار آمیخته بود از شهر قونیه و حومه آن آغاز گردید ؛ ولی هر روزی که بدون نتیجه به پایان می رسید، بی تابی و نا امیدی مولانا فزونی می گرفت . او حالا دیگر مطمئن شده بود که شمس در قونیه و حومه آن نیست . بعداً آهنگ دمشق کرد . شاید فکر می کرد که شمس این بار نیز راهی دمشق شده است . او در جستجوی شمس دوبار و به روایت دیگر سه بار به شهر های دمشق و حلب سفر های پرمخاطره یی را پشت سر گذاشت .

از روم بتازیم ، سوم بار سوی شام  
کز طره یی چون شام مطرای دمشقیم  
مخدومی شمس الحق تبریزی گر آن جاست  
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

روزگاری ، این شمس بود که در جستجوی مولانا شهر به شهر می گشت و گویی شهر هاهمه تنگ تر از آن بودند که بتوانند این قلندر پشیمنه پوش را در خود جای دهند و اما این بار مولاناست که در جستجوی شمس در شهر های دمشق و حلب ، سرگردان .

مولانا در سفر آخر خود کما بیش یک سال را در دمشق در جستجوی شمس سرگردان می ماند . به روایت سپهسالار ، شمس نیز آن گاهی که در جستجوی آن الهام غیبی که برایش رسیده بود ، شهر ها و سر زمین های گسترده یی را پشت سر می گذاشت ، دست کم یک سال را در دمشق به سر برده بود . آیا این همه را می توان حواله بر یک امر تصادفی کرد و یا این که در این امر رمز هایی عرفانی نهفته است که ما تا هنوز از گشودن آن نا توانیم .

یاران و مریدان مولانا و حتی فرزند او سلطان ولد چرا خاموش اند و اگر از کشته شدن شمس آگاهی دارند چرا نمی خواهند حقیقت را به مولانا بگویند تا او را از رنج این همه سفر پرمخاطره و بی نتیجه رهایی دهند .

بیشتر از همه خاموشی سلطان ولد پرسش بر انگیز است . بنا بر روایت فاطمه خاتون همسر سلطان ولد اگر او نیمه شبی همراه با چند تن از یاران اهل راز پیکر شمس را از آن چاه بیرون کرده و آن راشسته و با مشک ، عطر و عنبر اندوده و در مدرسه مولانا که در کنار مدرسه امیر بدرالدین گهرتاش موقعیت دارد به خاکش سپرده ، پس چرا پدر و پیشوای خود را همچنان در رنج نگه میدارد و نمی خواهد حقیقت را به او بگوید!

در ارتباط به روایت فاطمه خاتون و چگونه گی به خاکسپاری شمس می توان پرسش هایی را مطرح کرد. مثلاً پیدایی ناگهانی گور بزرگی در چنان جایگاه مهمی آیا نمی توانسته است که توجه و شهروندان قونیه را به خود جلب کند؟

جز آن که فرض کنیم که بر گور او هیچ گونه تپه بی و نشانی بر جای نگذاشتند. ظاهراً روایت ها همین را می گوید که هیچ گون تپه و برگور او نساختند. اگر چنین بوده پس چگونه این جایگاه بعداً به نام مقام شمس شهرت پیدا می کند؟

این که چرا سلطان ولد شیخ خود همان عارف بزرگی را که علم حالش به او بخشیده بود این گونه در خاموشی و در آن نیمه شب بی آن که تپه بی بر گور او بسازد، به خاک می سپارد و بعداً تا آخر زنده گی در این باب لب به سخن نمی گشاید، خود پرسش های زیادی را می تواند بر انگیزد.

به هر صورت مشکل است تصور کرد که به خاک سپاری شخصیتی چون شمس با آن همه شهرتی که داشته است، در هاله و گمنامی باقی بماند.

هرچند شمس پیش از آن که به قونیه بیاید و آن حادثه و شگفتی انگیز یعنی دیدار او با مولانا رخ دهد، شهرت چندانی نداشت. حتی می توان گفت که او پیش از این قلندری بوده است گمنام که پیوسته از شهرت می گریخته است.

اما حالا او در قونیه شهرت گسترده بی دارد و مردم هزار و یک پرسش را در مورد او مطرح می کنند و هر گروهی با در یافتی که از او دارند القاب و نام های گوناگونی به او می دهند.

صاحب الزمانی در کتاب خط سوم می نویسد که: «شمس پس از دیدار با مولانا به چنان شهرتی می رسد که شماری از ارباب قدرت علاقه می گیرند تا او را ملاقات کنند؛ ولی شمس "حق دیدار" تا چهل هزار درهم تعیین می کند و بعداً این پول را به حاجتمندان می دهد.»

در شهر قونیه گویی همه گان قفل خاموشی بر لبان نهاده اند تا مولانا را در جستجوی آن صنم گریز پا در راه های پر مخاطره بی که قونیه را با حلب و دمشق وصل می کند، همچنان سرگردان نگهدارند. با این حال وقتی سفر آخر او در دمشق کمابیش یک سال به درازا می کشد. به روایتی مریدان و بزرگان قونیه پیک ها و نامه ها بی می فرستند تا مولانا از دمشق برگردد و باز هم به روایت دیگر شماری از بزرگان به نزد پادشاه روم شرقی می روند و از او می خواهند که کسانی را از دربار به دمشق بفرستد تا مولانا را در برگشت به قونیه یاری برسانند.

این روایت خود نیز سرچشمه و پرسش های تازه می تواند بود. نخست این که پادشاه روم شرقی نیز در ارتباط به حادثه و قتل شمس کاملاً در بی خبری قرار دارد. دو دیگر این که اگر او در این زمینه اطلاعاتی داشته، پس چرا مولانا را در جریان نگذاشته است؟ وزمانی هم که قاتلان شمس شناسایی شده اند، چرا او به هیچ گونه اقدامی در جهت تنبیه آنها بر نمی خیزد؟

روایت ها چه در ارتباط به چگونه گی دیدار شمس و چه در ارتباط به چگونه گی غیبت شمس و پایان زنده گی او همه گان پرسش بر انگیز اند.

پرسش های که نمی توانند پاسخ های مناسب خود را در یابند و ما را در رهایی به آن راز سر به مهر کمک کنند.

چنین است که امروزه شماری از پژوهشگران در برابر این روایات علامه و بزرگی پرسشی قرار می دهند و به صحت و سقم آن ها بی باور اند.

همان گونه که گفته آمدیم دکتر حسین زرین کوب روایت افلاکی در مورد کشته شدن شمس در آن نیمه شب به دست علاءالدین و یارانش را قبول ندارد. او در کتاب پله پله تا ملاقات خدا می نویسد:

«بررسی در باب آنچه هم اکنون مقام شمس نام دارد و آنچه در باب چاه و مقبره و شمس به بیان می آید، نشانی بر صحت قصه و صحت دعوی به دست نمی دهد.»

عطاءالله تدین نیز در کتاب به دنبال آفتاب... پس از طرح یک سلسله پرسش ها در ارتباط به چگونه گی غیبت شمس، نتیجه می گیرد که:

«مزاری که هم اکنون در کنار تربت مولانا در قونیه قرار دارد، مدفن پیر تبریزی نیست. او عقیده دارد که اگر چنین می بود بی شک پس از خاموشی مولانا، صلاح الدین زرکوب یا حسام الدین چلبی یا دیگر اقطاب مولویه نوشته یا لوحی بر آن باقی می گذاشتند تا آینده گان را از شک و تردید و خیال و گمان های بی اساس نجات دهند.»

او با یک تعبیر شاعرانه مزار شمس را در دل های مردم عارف می بیند:

بعد از وفات تربیت ما در زمین مجوی  
در سینه های مردم عارف مزار ماست

معلوم نیست که چه کسی یا چه کسانی در چه مکان و زمانی مرگ شمس را به مولانا خبر داد اند . می توان تصور کرد که شاید او پس از برگشت از سفر آخرینش از دمشق به قونیه چنین اطلاعی را به دست آورده باشد. با این حال او هنوز به مرگ شمس باورمند نیست :

کی گفت که آن زنده ء جاوید بمرد  
کی گفت که آن پرتو اومید بمرد  
آن دشمن خورشید بر آمد بر بام  
دوچشم بیست و گفت ، خورشید بمرد

و در جای دیگری می گوید :

که گفت که آن روح عشق انگیز بمرد  
جبریل امین زخنجر تیز بمرد  
آن کس که چو ابلیس در استیز بمرد  
می پندارد که شمس تبریز بمرد

از چنین شعر هایی می توان به دو نتیجه زیرین دست یافت :  
نخست این که مولانا باور ندارد که شمس کشته شده است . دو دیگر این که اهل عرفان مرگ را نقطه ء پایان زنده گی نمی دانند ؛ بلکه مرگ را وسیله ء رسیدن به آن عشق برتر و آن زنده گی جاودانه ء برتر می دانند . مرگ از نظر مولانا تولدی دیگر است و وسیله یی است که انسان عارف را به روزگار وصل و به زنده گی جاودانه می رساند .

مرغان که کنون از قفس خویش جدایی  
رخ باز نمایند و بگویند کجایی  
ای آن که بزاید چو در مرگ رسیدید  
این زادن ثانیست بزایید بزایید

هرچند دیوان شمس چنان دریایی از عشق ، پر از شور و شیدایی نسبت به شمس و تأثیر گذاری های عرفانی او بر مولانا است . با این حال دیوان شمس به هیچصورت مرتیه نامه و سوگنامه یی به مفهوم متعارف آن برای شمس نیست .  
این که مولانا می گوید : آفتاب جاوید نمی میرد ، درحقیقت در نماد شمس می خواهد به جاودانه گی عشق و حقیقت اشاره کند .

. ظاهراً مولانا در سفر سوم خود به دمشق نیز به نتیجه یی نمی رسد و گم شده یی خود را نمی یابد ؛ اما در حقیقت امر او به هدف جستجوی خود رسیده است و گم شده یی خود را در خویشتن خویش پیدا می کند .  
شاید بیت زیرین اشاره یی به این مسأله دارد :

دست بگشا دامن خود را بگیر  
مرهم این ریش جزاین ریش نیست  
سلطان ولد در مقنوی ولدی به همین امر اشاره می کن که مولانا سرانجام شمس را در خود یافت .

شمس تبریز را به شام ندید  
در خودش دید همچو ماه پدید

گفت گرچه به تن از او دوریم  
بی تن و روح هردو یک نوریم  
خواه او را ببین و خواه مرا  
من ویم او من است ای جويا  
گفت : چون من ویم چه می جویم  
عین اویم کنون ز خود گویم

به هر صورت مولانا پس از برگشت از سفر آخرینش از دمشق به قونیه ، بیشتر خود را در موسیقی ، شعر ، رقص و سماع غرق می کند و در عشق شمس می سوزد و به یاد او غزلهای پرسوز عاشقانه می سراید و جامه و سوگ به بر نمی کند ، چنان که در غیبت نخستین کرده بود .  
داکتر عبدالحسین زرین کوب با اشاره به همین نکته می نویسد :  
« مولانا در جستجوی خود نتوانست که شمس را بیابد ، بالاخره او را ، آن گونه که در خود می یافت ، پذیرفت . گمشده او در وجود خودش زنده گی می کرد و او بیهوده نشان او را از دیگران می پرسید . این احساس به او آرامش می داد ، آفتابی را که نتوانست در هیچ افقی پیدا کند در خود یافت . »

چنین است که مولانا هیچگاهی از یاد و خاطره و شمس رهایی نمی یابد ، شور و شیدایی که او در وجودش آفریده بود ، همیشه با او بود . امروزه تاثیر شمس در دیوان غزلها و در مثنوی معنوی بسیار مشخص و بر جسته است . افزون بر این سیمای شمس در کتاب فیه مافیه مولانا نیز گاه گاهی بازتاب یافته است .  
پژوهشگرانی که از نظرگاه های عرفانی به بررسی غیبت بی بازگشت شمس پرداخته اند ، این حادثه را به یک مفهوم به رهایی مولانا از شمس ، تعبیر کرده اند . این دسته از پژوهشگران بر این باور اند که شاید تعلق روحی مولانا به شمس ، می توانست او را از سیر در مراتبی که جز با رهایی از هرگونه رنگ تعلق ، به دست می آید ، باز می داشت .  
چنان که وقتی حافظ آن خواجه و رندان می گوید :

غلام همت آنم که زیر چرخ کی بود  
زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

درست به یک چنین امری نظر دارد .  
بر بنیاد چنین نظری می توان گفت شمس زمانی به غیبت دوم می پردازد که نوع حس وابسته گی نسبت به خود را در مولانا دریافته است .  
بنا بر آن غیبت بی برگشت خود خواسته است تا چنین سدی را از سر راه مولانا بردارد و بگذارد که این رودخانه و خروشان به دریای بیکرانه و عشق و حقیقت بپیوندد . می توان گفت شمس درست هنگامی مولانا را ترک می کند که احساس می نماید که دیگر نمی تواند او را به کمال بیشتری رهنمائی کند .  
با این همه بسیار دشوار است که بتوان در ارتباط به چگونه گی غیبت دوم شمس به روشنی سخن گفت . این امر کماکان در ابهام و تاریکی غلیظی فرو مانده است . گویی همان شبی که شمس از مجلس مولانا پای به بیرون حجره گذاشت و دیگر بر نگشت ؛ هنوز ادامه دارد . شاید این شب پر از ابهام هیچگاهی به سپیده دمی نرسد !  
تاریخ از چنین گره های کور ناگشوده بسیار دارد ؛ با این حال امروزه پژوهشگران بیشتر بر این نکته باور پیدا کرده اند که شمس خود با آگاهی قونیه را ترک کرد . ترک کردنی که تاکنون نقش نا پیدای گامهایش بر روی خیابان غبار آلود تاریخ پرشس هایی اند که ذهن و اندیشه و پژوهشگران به خود مشغول ساخته است .

مسأله غیبت بی برگشت شمس زمانی بیشتر در پرده و ابهام فرو می رود که شماری از پژوهشگران این احتمال را که این غیبت می تواند نتیجه و یک مرگ سیاسی بوده باشد نیز مطرح کرده اند .  
شمس مرد عصیانگری بوده که بسیاری از ارزشهای اجتماعی - سیاسی روزگاری را که در آن می زیسته ، با سخنان عارفانه و خود زیر سوال می برده است . او با هر نوع ابتدال مسلط در جامعه نه تنها مخالف بوده ؛ بلکه با آن مبارزه نیز می کرده است .

از همین جاست که بعضی از پژوهشگران در ارزیابی های خود از غیبت بی برگشت او نتیجه می گیرند که ممکن مقامات دم و دستگاه های دولتی نیز علاقه یی به ادامه ء حیات یک چنین مردی نداشته اند . اساساً عرفان شمس یک عرفان پویا و جهت دار است و از امر عدالت اجتماعی دفاع می کند . به گواهی تاریخ دفاع از عدالت اجتماعی پیوسته در هر زمان و مکانی امر مشکل سازی بوده است . تا هنوز شخصیت و جزییات زنده گی شمس در هاله ء از پندار ها باقیست .

داکتر ناصرالدین صاحب الزمانی در اثر گران ارج خود " خط سوم " می نویسد :  
« شمس ، بی تردید شخصیت تاریخیست . پیر، و پیرو، مرید و مراد ، شور آفرین و واژگونگر مولانا جلال الدین محمد . به یک سخن شمس ، زایشگر مولوی است ، زایشگر تولد دوباره ء او . صاحب الزمانی شمس را به مناسبت رابطه ء خلاقش با مولوی از ابر چهره های حیرت آفرین ، در نهضت عرفان جهانی ، به شمار می آورد .

شمس اضافه از شصت سال زنده گی کرد و در هر دو باری که در قونیه بوده ، صرف بیست و هفت ماه را با مولانا به سر برده و دم سازه بوده است . او در این مدت زمان تنها دگرگون کننده ء شخصیت مولانا نیست ؛ بلکه به یک مفهوم می شود او را دگرگون کننده ء شعر پارسی دری نیز خوانند . هر چند ادبیات عرفانی فارسی دری ، پیش از مولانا قله های چون سنایی و عطار را نیز داشت . با این حال آن چیزی که به نام ارثیه ء ادبی از مولانا باقی مانده است از نظر گسترده گی کمی و کیفی و جنبه های مشخص دیگر می تواند یگانه باشد . شعر مولانا را بلندترین چکاد شعر عرفانی خوانده اند که عشق به شمس ، شور و شیدایی تنها یکی از موجهای این رنگین کمان شگفتی انگیز عشق ی عرفان را به وجود آورده است .

1383





